دیوان حمید



لختے از قصاید و غزل و مثنویہائے مولوی حمیدالدین صاحب

بی۔اے پروفیسر مدرستہ الاسلام کراچی سندہ کہ بہ حسن سعی

برادر رشان حافظ رشیدالدین فراہم آمد و بپیرایۂ

(ترتیب یافت)

باہتمام محمد ابراہیم خان اکبرآبادی

در مطبع شمسی حیدرآباد دکن طبع شد

اول مرتبہ — سنہ ۱۹۰۳ء — ۵۵۰ جلد



سپاس یزدان

ای فرازندهٔ بلند سپهر ‌ ‌ ای فروزندهٔ ستاره و مهر

آفرینندهٔ جهان از هیچ ‌ ‌ با چنین کارگاه پیچاپیچ

پهن‌تر زان گشادهٔ بازار ‌ ‌ که خرد گرد او کشد پرگار

در محیطی که کلک صنع تو بست ‌ ‌ چرخ چون نقطهٔ نیست نه هست

دو جهان را گرفته در یک مشت ‌ ‌ نیستش هم کنی بیک انگشت

هر چه جز تست آفریدهٔ تست ‌ ‌ نیک و بد هر دو پروریدهٔ تست

ای همه از تو یافته آغاز ‌ ‌ بازگشت همه بسوی تو باز

هم تو پیدا و هم توئی پنهان ‌ ‌ هم تو آغاز و هم توئی پایان

گیسوی همچو شب تو بیاراست هم بصبح
فرمای تا بیاورد از خاور آئینه

گستاخ دیده است برو تو لاجرم
چشم سپید یافت بدین کیفر آئینه

آئینه واگذار و بیا در دو دیده ام
چشم بود ز آئینه بهتر سر آئینه

هم روی تست آئینه هم عکس خود توئی
در خورد حسن تو نبود دیگر آئینه

در بزم انس خویش چرا جای داده
تا میشود برابر تو اکثر آئینه

کی با ضمیر شاه شود همسر آفتاب
کی روی همچو ماه ترا همسر آئینه

شاهی که آستانش را سجده بر فلک
شاهنشهی که رایش را چاکر آئینه

سلطان دین خلیفه عبد الحمید خان
کش مثل در جهان نبود جز در آئینه

کیوان علم ستاره حشم آسمان سریر
جمشید ساغر است و هم اسکندر آئینه

نی نی ترا نه ساغر جمشید در خور است
نی چون سکندر است ترا در خور آئینه

تو آن شهنشهی که ز بهر تو روزگار
ساغر همی ز ماه کند وز خور آئینه

پیداست چهره ظفر از تیغ تیز تو
چون پیکری که باشد پنهان در آئینه

چشم جهان ز خاک در شاه نور جو
بگرفت آن چنان که ز خاکستر آئینه

زان رو که کینه خواه تو مردود عالم است
خصم ترا برون فگند پیکر آئینه

هر چه جز تست نیست هست نمات	بر تو هستی راستین شد راست
بر سر هر یکے نوشته تست	هر کجا گردلی برشته تست
ای ز گنجائی خرد بیرون	پاک ز آلودگی چون و چگون
چون سویت رفت عقل دور اندیش	راه خود بسته دید از پس و پیش
نام تو خوانم و دلم لرزد	کاینچنین لب بدان نمی ارزد
تا که باشم که با تو در سخنم	باد در دست و خاک در دهنم
اے زردی تو خانها روشن	وے ز بوے تو خاکها گلشن
گرچه دور از جهانیان هستی	نیست کاندر میان جان هستی
گرچه پاکان نخوانده یک رازت	تا مگس هم رسیده آوازت
گرچه یک کس ندیده منزل تو	از همه دل رهی است تا دل تو
نام تو مرهم ست بر دل ریش	یاد تو شمع کلبهٔ درویش

در سنه ۱۲۹۶ هجری

تتبع قصیدهٔ خاقانی شروانی علیه الرحمة گفته شد.

بے جلوهٔ رخ تو بود مضطر آئینه	خار افگند به پیرهن از جوهر آئینه

ترک من در بدن دل زکه آموختهٔ — تیر بشکستن و در کندن پیکان بودن

خواهم آندم که نهند آئینه پیش نفسم — دیده بر روی تو وا کردن و حیران بودن

بغلطبازی چشم تو مرا سود نکرد — دیده را دوخته بر ناوک مژگان بودن

زان بخونناب نشستم که خوش افتاد ترا

مست و میخورده در آغوش گلستان

ز اهتمام کار عمرم صرف بیکاری شده است — زانکه هر امروز در اندیشه فردا گذشت

ما و تو از بهر درد و رنج و افسوس آمدیم — روزگار خوش دلی ایخواجه پیش از ما گذشت

دل بیاران سپنجی کی نهد دانشوری — چونکه تنها آمد و هم بایدش تنها گذشت

سنه ۱۲۹۸ھ

ز زلف او برد دل که خوش سوادی هست — بکارش ار گرهی هست ور گشادی هست

ز داغ پرده کشم زانکه دل درین شب تار — نشسته هرزه بامید بامدادی هست

ز کار بسته خود غنچه تنگدل چه نشست — شگفته اند که هر بسته را گشادی هست

ز حرف شوق کلیم آتشی بجانم زن — ز داستان سلیمان گذر که بادی هست

خراج دین و دلم روی او بزلف سپرد — که شاه را بهمین هند و اعتمادی هست

کشند ز چشم تو بیداد و خامش است حمید — بترک مست چه گوید که روز دادی هست

بیند چو درع خنجر آتش فشان تو — چون بشنود نهیب تو در عسکر آئینه

ریزد چو آئینه مژه از دیدهای ورع — چون آبگینه درع کشد در بر آئینه

باشد غراب چتر ترا بیضه ماه و مهر — باشد همای رای ترا شهپر آئینه

هم جام گوهرین ترا جرعه نوش مهر — هم از صفای خاطر اجری خور آئینه

ای آفتاب رای ترا ذره آفتاب — وی حیدر ضمیر ترا قنبر آئینه

ذکر تو در گرفته جهان را بششجهت — فکر تو رفته زانسوی هفت اخضر آئینه

در مدح تو که طوطی نطقم شکر فشاند — می داشت از ضمیر تو ای داور آئینه

هر چند پیکر سخن من بسادگی — آئینه است و ساده بود بهتر آئینه

از گوهر مدیح تو زیور گرفته است — چون گیرد از جمال بتان زیور آئینه

شد ضامن دو کار سپهر و ستاره اش — تا آن یکی بود نمد و دیگر آئینه

خواند دعا پی تو نمد پوش آسمان — گیرد ستاره پیش تو چون چاکر آئینه

رخشانی است تا صفتی اندر آفتاب — حیرانی است تا هنری اندر آئینه

بادا ز رخت چو آئینه حیران مر آفتاب — چون آفتاب پیش تو رخشان مر آئینه

سنه ۱۲۹۸ هجری

تا بکی زلف ترا سلسله جنبان بون — شعله در سینه و چون دود پریشان بون

زگرد راه تو کی سرمه شود روزی / چه دیدها که سر راه کاروان بازست

هزار حمله خون جگر زیان کردم / دهان دیده به خمیازه همچنان بازست

مگر حمید بپایش فشاند جان امروز / کز ابروان گره تیغش از میان بازست

به نور خویش خدایا فروز جان مرا / چراغ طور بکن شمع استخوان مرا

زمهر و مه چه نهی داغ آسمان مرا / که آفتاب رخت بس بود جهان مرا

چو آشکار مرا خاک ناتوان کردی / فروغ و نیروی خود ساز ده نهان مرا

بخون لعل و گهر دامنم چه آلائی / تو از جمند بکن چشم خونفشان مرا

همان برشته مهر تو باد پیوندم / چو روزگار فرو ریزد استخوان مرا

چراغ خویش فرا راه من فروز امشب / که شوق در سر کویت کشد عنان مرا

مرا دلی است که هر گوشه صنم کده ایست / تو فتر کعبه بده خانه بتان مرا

گر نرگس مست تو بکف جام برآید / از صومعه بس خون دل آشام برآید

آن غمزه بیباک چه کردی تو که امروز / تیرت ز کمانخانه با ابرام برآید

جان در هوس از تلخی آغاز فرو ماند / آن زهره که دارد که بانجام برآید

نگار من نفسی لطف گلستان دریاب	هر آنچه سبزه و گل می دهد نشان دریاب
ترانه سنجی مرغان بوستان بشنو	جگرخراش فغانهای دوستان دریاب
بدست ناز سر نرگس جوان برکش	خمار باده گساران سرگران دریاب
یکی بچاک گریبان گل نگاهی کن	شگاف سینه یاران خسته جان دریاب
شمار نشتر خار ار همی توان برگیر	فزونی خلش جان ناتوان دریاب
نخست گرمی هنگامه بهاران بین	سپس فسردگی موسم خزان دریاب
حمید گرم ز خود آستین فشان برخیز	هنوز دور نرفت ست کاروان دریاب

تتبع نظیری نیشاپوری علیه الرحمة گفته شد

۱۲ر ستمبر ۱۸۸۴ء

چو از دلم بدلش صدره نهان بازست	چه غم ازینکه بداندیش را زبان بازست
بشوق تیر تو هر زخم را دهان بازست	چو میزبان که درش بهر میهمان بازست
کدام زهر بود با خدنگ غمزه تو	که زخم را بشکر خنده صد دهان بازست
تو غم فرستی و من خرده های جان خوشم	که در میانه ما راه ارمغان بازست
سپیده می دمد و چشم اختران بستند	مرا همان برهت چشم خونفشان بازست

آتش فروز جان و دل خرمیم ما | افسونگریم و بر دل و جان میدمیم ما
گر تیره و فسرده دلی سوی ما شتاب | با آتش درون و فروغ دمیم ما
زین هرزه رهروی بکشاکش فتاده‌ایم | هم پیرو خودیم و هم از خود رمیم ما
جان بود از رخ تو یکی بزم رنگ و بوی | برخاستی و انجمن برهمیم ما
گرد از نهاد ما چه برآرد سپاه تو | زین پیش خود چو گرد سر پرچمیم ما
آشوب رستخیز دل درهمیم ما | اندیشهٔ خودیم و خشم اندر خمیم ما

سوم رمضان سنه ۱۳۰۲ھ گفته شد در یکساعت یا کمتر از آن

۱۷ جون سنه ۱۸۸۵ع

بسینه چند کسی این فغان نگهدارد | کشیم ناله خدا آسمان نگهدارد
کشد زبهر من موئیم زبانه آتش دل | نوای گرم مرا گر زبان نگهدارد
دلم بچشم تو لیسد براست لخت جگر | ز گریه گر مژه خون فشان نگهدارد
کسی که خسرو نوشین لبان بود شاید | که داد خسرو نوشین روان نگهدارد
ز رخ تو پرده بکش پس بنوبهار بگوی | که رنگ روی گل و ارغوان نگهدارد
چراغ پیش رخت لاف روشنی چه زند | به تیره روز بگو تا زبان نگهدارد

زان سینۂ ہر شعلہ شگافم کہ ببینم	بنود ز بن دوزخ من خامِ بر آید

سادہ فارسی بر غزل حافظ علیہ الرحمۃ

(۱۲ - ۱۹)

۲۴ جون ۱۸۸۵ء

در یا مداد خواجہ ہمان بہ کہ نغنوی	تا بشنوی ز مرغ نوا ہاے پہلوی
برخیز و باز بین کہ گلستان برنگ و بوست	تا چشم را نوا دہی و مغز را نوی
نرگس ازان نیاز کم آمد کہ از فریب	خاک افگند سپہر بہ دیہیم خسروی
مہمان چند ہفتہ بود رنگ و بوی باغ	تا در جہان نہ شیفتۂ رنگ و بو شوی
ترسم کہ جان دہی تو درین دشت پر فریب	دنبال اہرمن چو گرفتی د میدوی
اے تیرہ دل کسیکہ گل و لالہ بہر او	باشد چراغ راہ منش بہر کجروی
گیرد سبکسری کم شوریدہ رہروان	آگاہ نیست آنکہ ز آئین رہروی

گفتار حافظ ارچہ روان تازہ میکند
ہم گفتۂ حمید دہد ہوش را نوی

۲۴ - جون ۱۸۸۵ء

کسیکہ یافتہ کیخسروی درویشی — شکیب را کمر و ہوشش را کلہ دانست

چو مرغ زمزمہ و نالہ را بہم آمیخت — کسیکہ فرخی زاری بگہ دانست

زہے کرشمہ کہ ہنگامہای رستاخیز — فسون یکدم و آشوب یک نگہ دانست

مرا بساد گی شبنم ست رشک بسے — کہ سوے گل شد و بالین خوابگہ دانست

یکم رمضان ۱۳۰۱ھ در یک روز گفتہ شد

۱۵۔جون

چرخ تا چیست اختر انگیزد — جادوئیہاے بے مر انگیزد

زان فروشتہ پردہاے فریب — کز پس پردہ پیکر انگیزد

آتشین گوی چون سپیدہ دمد — از گریبان خاور انگیزد

شامگہ زآتشے کہ گرد کند — یکجہان دود و اخگر انگیزد

گرچہ شامش چو تیرہ دریاے — کوہ کوہ پیکر انگیزد

باد روشن چراغ بادہ من — کآفتابے ز ساغر انگیزد

آتشین بادہ کہ تابش آن — دود از مغز اختر انگیزد

آب گردندہ کہ پر تو آن — گرد از چشمہ خور انگیزد

بروز بارد و گیتی خوشم ز بے برگی
چراغ راه چه اندیشه گر فرو میرد
ز چار سو فگنی سنگ و خرده میگیری

که شاه خود بگدایان نهان نگه دارد
خدا فروغ دل رهروان نگهدارد
اگر نه شیشه کسے در میان نگهدارد

خوشا حمید ز بے میگسار پنهانی
خدا ایش از نگه بدگمان نگهدارد

۲۴ جون ۱۸۸۵ء

بنیاد نوبهار رهانا برافگند
افتاده بین بروے زمین بر سوار گل
نرگس همی نهد سر شوریده بر زمین
بر خاک سوسنست که مالد همی زبان
اینست کارنامه نیرنگ سپهر

باد خزان رسید بباز دی بهمنی
از تند بادوی که گرفتست توسنی
وز سر برون نهاده همه مائی و منی
خواری نگر که لابه کند از فروتنی
تا خویش را بدام فریبش نیفگنی

۲۰ جون ۱۸۸۵ء

بکشور تو هر آن رهروی که ره دانست
بروے هر که چراغ ره تو روے کشاد
برهمنی که بخاک تو دیده روشن کرد

نه روز گرم نه شبهای دل سیه دانست
فروغ چشمه خورشید گرد ره دانست
چراغ دیر رخ نامه سیه دانست

آنت شرمندگی که گریه من | ابری از دامن تر انگیزد
ابینت شوریدگی که جنبش من | گردبادی ز بستر انگیزد
چون ز شوریدگی نیاساید | سر من تا چه در سر انگیزد
آگهم خود ز چرخ و آشوبش | کش بهردم ز نون تر انگیزد
گاه سازد دل برادر گرم | تا بخون برادر انگیزد
گاه بهر کلاه دارائی | کینه در جان چاکر انگیزد
تا سر آشتی زند بر سنگ | از دل سنگ خنجر انگیزد
تا رسد خاک و خون بافسرها | جنگ اورنگ و افسر انگیزد
دل من خون شد از فریب سپهر | که نمودی نه درخور انگیزد
پس بخواهم که ایزدی فرمان | گردشی نو در اختر انگیزد
تا بهم بر زند ستاره و مهر | تا غریوی ز خاور انگیزد
خشت روز و شب افگند بیرون | گرد از کاخ ششدر انگیزد
چند اختر کنند شعبازی | چرخ تا چند اختر انگیزد

یکم رمضان سنه ۱۳۰۱ھ

برای مستی با باده مغانه مجوی | بزهر ساغر ما پرکن و بهانه مجوی

کشتی باده چون کند جنبش — در واز سینه لنگر انگیزد
گر لبم در ترانه آلاید — گه دلم سوی دلبر انگیزد
دلبر و باده چون بمن آویخت — سخنم را از بیان بر انگیزد
تا کمندی بگردنم فگند — از دو گیسوی چنبر انگیزد
آنچنان تنگ در برم آید — که نمود دو پیکر انگیزد
بر رخم گاه برگ لاله نهد — از لبم گاه شکر انگیزد
سخن از بیم چرخ پوشیدم — تا نه رشک ستمگر انگیزد
زیر لب داستان زدم کآواز — ناگه این خفته اژدر انگیزد
نی چه ترسم ازین کهن اژدر — کو بمن سر اگر بر انگیزد
با تو گویم کنون ببانگ بلند — چرخ کو گرد کین بر انگیزد
هوش من باده ایست کان هردم — در سرم شور دیگر انگیزد
دانشم دلبریست کان بدلم — آرزوهای بی مر انگیزد
خود ندانی که آن دلم ... شود — که می دو لبرش بر انگیزد
منکه ترسنده از گناه خودم — که چها خشم داور انگیزد
نگه ترس بفگنم چه وراست — تا گناهم چه کیفر انگیزد

ای پری‌چهره کجائی تو که از مهر دمی — برخت چشم گشاییم و روان تازه کنیم

با تو خواهیم که پنهان بنشینیم امشب — مردمان را دگر آزار گمان تازه کنیم

آتشین روی تو بینیم و نمازی ببریم — روش پیر بد و کیش مغان تازه کنیم

جز بمیخانه و می نیست مرا بازاری — کان سزای دوست که از من دگر آید کاری

پا بخلوت ننهم باز اگر دست دهد — دست گل چهره بتی بر طرف گلزاری

در ملامت کندم خلق ننالم ای دل — کس بجایی نرسد تا نکشد آزاری

پوستینم بدر ای شیخ که بر دوشت هم — آن روا نیست که زیرش بنوز زناری

بر پی کعبه‌پرستان ننهادم قدمی — که بپایم نخلید از اثر شان خاری

دست در گردنم افگنده و رخ کرده نهان — تا چه مانده است که شرم آیدش از دیداری

صوفی از صومعه امروز برون تاخته است — فتنه و مشغله در شهر در انداخته است

خرقه و سبحه و سجاده بهم سوخته است — با دف و چنگ و می و مغبچه در ساخته است

که گمان داشت که دین و دل و جان خواهد باخت — آنکه یک عمر همه نرد دغا باخته است

بو که لعل لب ساقی دهدش گنج مراد — زانکه از نقد هوس کیسه بپرداخته است

بهل که نالهٔ مرغان بوستان شنوم — پی نوازش من بربط و چغانه مجوے
تو گل مجوے که هم خار او دلاویز است — چو دام نیز چنین دلکش است دانه مجوے
ز دیده پرده فگن دوست در برابر تست — تو هرزه چشم فرو بسته خانه خانه مجوے

گر همی خانه ز افزونی فر جام بریم — خار خار جگر از باده گلفام بریم
گرچه دانیم که آغاز رهش جان ببرد — جان ببازیم و ره دوست بانجام بریم
این تن زار که بر بستر خار است زبون — از پی چاره بر یار گلندام بریم
چند در کشور بیگانه جگر خون کردن — رخت بندیم و سوے شهر دلارام بریم
چاک خواهیم زدن جامهٔ پرهیز که ما — رشک بر پاے کے رندان می آشام بریم
باز در دیر مغان باده بجوش آمده است — ما بر دردکشان مژده به پیغام بریم

دخت رز چهره برافروخته برخیز حمید
تا به پیش رخ او آئینه جام بریم

باز خواهیم که روے دل و جان تازه کنیم — دشنه گیریم و همه زخم نهان تازه کنیم
زان گروهیم که پژمرده نباشند از ان — چهره از دیده خونابه فشان تازه کنیم
گردش باده درین بزم بسے شد یکره — زهر آرید که ما نیز دهان تازه کنیم

بر غزل حافظ و عرفی علیهما الرحمة

۴ عید الضحی ۱۳۱۲ھ

بیا بطرف چمن کز غبار غم صافست ... مرو بمدرسه کش فتنها ز اطرافست

همین نه ذوق فغان نای بلبلان بدرید ... ز شوق جامهٔ گل هم دریده تا نافست

دمی بکوری زهاد روی عیش ببین ... که همچو آئینه جام جهان نما صافست

غلام صدق جوانان بیسر و پایم ... نه پیر شهر که از پای تا بسر لافست

چنین که نقد ریا راهمی دهم برباد ... بسوی من فقها لب گزان که اسرافست

غرید و عربدهٔ واعظان تلخ نوا ... ز مستی است که در لقمهای او قافست

کنونکه شیخ و مدرس خراب و بدمستند ... چه جای کشف مقامات و درس کشافست

سرشک من که جگر گوشهٔ امید من است ... بموی های یتیمانه هی چه انصافست

ترش نشسته جهانی ز گفته تو حمید
خموش زانکه جهان خود نه جای انصافست

ای سالک گسسته عنان اینقدر مپوی ... کاین ره که میروی تو بمنزل نمی رود

واعظ بسی حکایت رنگین کند ولی ... یک حرف او ز گوش سوی دل نمیرود

در سر مطرب و ساقی بکشد باقی عمر | قیمت وقت گرانمایه چو بشناخته است

دیده را مال و ننگه کن که حمید است حمید
بر در میکده کانیک علم افراشته است

بر غزل حافظ شیراز علیه الرحمة گفته شد

۲۲ - عید الضحی ۱۳۱۲ھ

از من بکوی زرق فروشان پیام رفت | کاندر سرم هوای می لعل فام رفت

این نیمه عمر خود به می پخته میدهم | کان نیمهٔ دیگر بہوسہائے خام رفت

با جوی انگبین نتوانی مرا فریفت | اکنون که پارهٔ می تلخم بکام رفت

غیرت رهش نمی دهد اندر حریم دوست | کوته نظر که در طلب ننگ و نام رفت

من از کمند حلقهٔ واعظ رمیده ام | دلخستگیش بین که شکارش ز دام رفت

دیگر سری فرو بدو گیتی نیاورد | آن ره رویکه بر سر کویش دوگام رفت

یک زنده دل نرفت سلامت ز عیب جوی | کاین ماجرا بخضر علیه السلام رفت

بس آفت خمار کشیدی حمید من
هان سر برار باده صافی بجام رفت

غزلہای جدید

(۴۱ - ۶۰)

عرفی علیہ الرحمۃ



شد خزان و بلبل از قول پریشان باز ماند + من ہمان دیوانہ مرغ بیمحل گویم ہنوز

یارب تو لطف کن که ازین ورطه بلا | این کشتی شکسته بساحل نمیرود

جوانی دلبر شیرین من از بخت جوان خواهم | که چون گویم چنین خواهم بگوید همچنان خواهم

بچشمش دیده بر دوزم که مستی آرزو دارم | ز لعلش کام برگیرم که عمر جاودان خواهم

گر آن گلدستهٔ رنگین فتد در دست من روزی | دگر خود را من از یاران گلچین برکران خواهم

نمیدانم چه تاثیر است باد صبحگاهان را | که صید عشقبازان میکند آهو نگاهان را

مقیم کنج لعلت خال و گلچین رخت گیسو | بعیش خوش بدیدم هر کجا دیدم سیاهان را

همی می هست از کیخسرو و جم یادگار اکنون | بچشم کم نبینی یادگار پادشاهان را

بدان لذت سوی دوزخ گنهگاران عشق آیند | که داغ حسرت جاوید سوزد بیگناهان را

زلف او بویم در ویش بویم | گو نیا سنبل و ریحان منست

ای پسر شمع بکشش با بر دار | ماه من شمع شبستان منست

ساغر باده ز پیشم بر گیر | لب من بر لب جانان منست

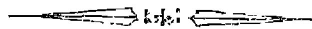
نه همین بنده فرمانش من | یار من نیز بفرمان منست

من و او گشته چو یک مغز و پوست | من از آن وی و او زان منست

گل چو خار است بچشم اکنون | در نگاهم گل خندان منست

بهر گلگشت گلستان چه روم | از تو خود خانه گلستان منست

بی تو در خانه نخواهم بودن | خانه بی روی تو زندان منست



بسی عاشق بهر کشور بیابی | چو من دلداده کمتر بیابی

بشب چون مرغ و ماهی گیر و آرام | مرا بیتاب بر بستر بیابی

ببالینم اگر دستی بمالی | همه از آب چشم تر بیابی

دل صد پاره ام گر بازجوئی | بهر یک پاره صد نشتر بیابی

همین گر آتش دل هست روزی | مرا یکمشت خاکستر بیابی

چو گفتار حمید آری فراهم | حدیث عشق سر تا سر بیابی

ای دل آشفتگی آغاز مگیر — زلف آن دلبر طناز مگیر

خانهٔ عقل تو گروست خراب — عشق آن خانه بر انداز مگیر

عقل میداد فسون عشقم گفت — پند این پیر فسون ساز مگیر

عشق گفتا غزل خون آلود — عقل را محرم این راز مگیر

غزل

دلبرا ترک من از ناز مگیر — با اسیران ستم آغاز مگیر

یکدم ای مرغ همایون طلعت — سایهٔ خود ز سرم باز مگیر

من چو طفلی پی گنجشک دوان — رحم کن بر من و پرواز مگیر

سر بپایت نهم از راه نیاز — تو ره سرکشی و ناز مگیر

در کنار تو بخواهم جان داد — پس کنار از من جانباز مگیر

راست گویم که تو جانان منی — تو مرا مرد سخن ساز مگیر

من بجای تو نگیرم دگری — هم تو با من دگر انباز مگیر

درد من هست فزون از گفتن — تو ز گفتار من انداز مگیر

هست آواز شکست دل من — ناله ام چون دگر آواز مگیر

دیگر

در کنارم سر جانان نشست — چمن تازه بدامان نشست

من فروشنده هوش و دل و جان — عشوه یار خریدارم بود
بستم بود به از تخت شهی — کان شه حسن پرستارم بود
دل گرفته خفقان چون بسمل — لرزه اندر تن بیمارم بود
اشک کز دیده پیاپی رفتی — جویها بسته بر خسارم بود
دست او بر دل ریشم گاهی — گاه بر دیده خونبارم بود
رخت خواب از نفس مشکینش — خوشتر از نافه تاتارم بود
با چنین وصل ز هر گستاخی — حرمت عشق نگهدارم بود



دوشش دلدار من آمد از در — جستم از جای و کشیدم در بر
جان به پایش بفشاندم یکبار — زندگی تازه گرفتم از سر
خرمن عقل ز برق حسنش — آنچنان سوخت که شد خاکستر
پیشتم از شرم زبانی بنشست — چون بت سنگ به پیش کافر
دل چو سیماب شد از بیتابی — یا چو ماری که بکوبندش سر
یا چو طفلی که بنالد پی شیر — یا چو بیمار تپان بر بستر
سینه چون دیگ بر آتش جوشان — دیده آبش زده چون خوالیگر

بغم شادم چو غمخوارم تو باشی
خوشم بی دل چو دلدارم تو باشی

بود بیخوابی سرم خوش باشد آن شب
که در چشمان بیدارم تو باشی

ز بی یاری یاران غم ندارم
اگر در کنج غم یارم تو باشی

بهیچ هر دو عالم را فروشم
اگر روزی خریدارم تو باشی

دلم شد تنگ عشقش را نشانه
چه سنگ افتاد بر این شیشه خانه

ز بهر آب در چاه اوفتادم
که مرغ افتد بدام از بهر دانه

بهوی گوهر افتادم بدریا
قضا هر کار را خواهد بهانه

ز هر سو موجها چون کوه خیزان
چو کاهی گشته‌ام اندر میانه

ببینم کشتی من چون بر آید
ازین دریای نا پیدا کرانه

چه پوشم سوز دل کاین آتش تیز
کشد از هر بن مویم زبانه

دوشش بر بستر من یارم بود
دست در گردن دلدارم بود

رقیبا خفته و در با بسته
بهره از دولت بیدارم بود

چشم من بود بر خسارش باز
گوش او پهن بگفتارم بود

سوی شہر دل کہ بازار غمست از ہر طرف
کاروان غم ہمی آید قطار اندر قطار

دل ہمی از سینہ خواہد خیمہ اش بیرون زند
خانہ تنگ و میہمان ورد بیرون از شمار

دل ہمی خواہد کہ بازد عشق با ہر نیک و بد
مہر ورزد با جہود و گبر و ترسا آشکار

گر برد بوئی ز سوز سینہ ام شیر ژیان
گردد از چشم سیاہ آہوان سینہ فگار

دم بدم خمیازۂ عشقم تقاضا میکند
کہ دو گیتی را چو معشوقی کشم اندر کنار

ہر کہ آن سنبل گیسو نگرد
چون بنفشہ سر زانو نگرد

از جہان گوشہ گزیند چون من
ہر کہ آن گوشۂ ابرو نگرد

ہمچو من لب ز سخن بر بندد
ہر کہ آن چشم سخنگو نگرد

من چپ و راست بشوق نگران
چشم مشتاق بہر سو نگرد

گر خورد شیر ز عشقم جامے
عاشقانہ سوے آہو نگرد

ور برد باز ز مہرم بوئے
از سر مہر بہ تیہو نگرد

ور زند سوز دلم بر مومن
چون برادر سوئے ہندو نگرد

من میکشم آه | اندر بن چاه | چون گرد و آگاه | آن ماه خرگاه

گریه تلخ مرا چون نگریست — از لب لعل بیفشاند شکر

گفت مهر تو خراشد دل من — گفتم این از تو ندارم باور

گفت سالی بود کز یادت — آتشی بود مرا خود بجگر

این همی گفت وزان نرگس مست — بر گل تازه گسستی گوهر

شدم از دست چو دیدم کان شوخ — گشت از جان و دلم قربان بر

گفتمش بنده جان باز توام — گفت لی لی که منم خود چاکر

گفتمش دل بزم از تو به تیغ — گفت مهر از تو نگسلم به تبر

گفتم از درد تو باشم بیخواب — گفت در یاد تو باشم بیخور

گر همه آن سخن و ناز و نیاز — باز گوییم بشود یک دفتر

بنشستیم بهم یکدل و جان — در هم آمیخته چون شیر و شکر

شمع کشتیم که اندر شب وصل — کشتن شمع نماید خوشتر

هر دو کردیم بیک چادر خواب — هر دو بردیم بیک بالین سر

کان ماکان فلا اذکره — ظن بالخیر بسا لویذکر

در بیابان دلم گر افتدت روزی گذار — غم به بینی توده توده تا کند چشم تو کار

بود مطلب دو جهان حاصلم — که از دو جهان عاشقی مطلب است
بود تنگ عیش آن که بی عشق زیست — اگرچه شه مشرق و مغرب است

اندرین شهر جوانی خوش و نو خاسته است — گر خدا صحبت من خود بدعا خواسته است
بخت من کرد شگرفی که پریشانی من — در نگاهش همه چون گیسویش آراسته است
جامه صبر مرا چون قصب از هم بدرید — حسن آن چهره که همچون مه ناکاسته است
در خرام تو بمیرم که چمن پیرائے — هیچ سروی بچمن چو تو نه پیراسته است

گر شبی با من دلخسته گذاری چه شود — آرزوی دل بیمار برآری چه شود
سینه ام را که فشار غم هجران خورد است — گر در آغوش خود از مهر فشاری چه شود
هست سر رشته امید من آن زلف دراز — گر بدستم سر این رشته سپاری چه شود
تشنه جان بلبم وان دهنت چشمه نوش — گر پی تشنه لبی آب بیاری چه شود
من خزان دیده نهال استم و تو باد بهار — گر بمن بگذری ای باد بهاری چه شود
ابر لطفی تو و من خاک جگر سوخته ام — گر برین سوخته یکبار بباری چه شود
چون سگان میدوم و گرد سمندش نرسم — حال من در پی این ترک شکاری چه شود

بی نوش آن لب	جانست در تب	روزست چون شب	بی روی آن ماه
تا کی ز غم سنگ	بر شیشه رنگ	تا کی کنم جنگ	با بخت گمراه
آن زلف چون شصت	جان برد از دست	و آن نرگس مست	دل برد از راه
از دست بیداد	گشتیم برباد	آتش در افتاد	در خرمن کاه
تا چند کوشم	کین در نپوشم	باید خروشم	هم گاه و بیگاه

امشب بکنارم وگر آن تازه نگار است — ای دیده بخسپی که شب بوس و کنار است

در گردنم از بازوی سیمین خود انداخت — آن حلقه که از فتنه ایام حصار است

بوییم دهنش و آن نفس خوش کشم اندر — کان نکهت خوشبوی به از مشک تتار است

به شد دلم از حقه لعلش چو مکیدم — آن نوش که جان داروی لبهای نگار است

هنگام صبوحی ز دهان و رخ و چشمش — سه بوسه بگیریم که درمان خمار است

مرا راحت از زندگی امشب است — که لعل لب او مرا بر لب است

مرا شربت از لعل پر نور اوست — خنک آنکسی کش چنین مشرب است

همه کس براهی در افتاده اند — مرا عاشقی شیوه و مذهب است

بر پائے او فشاندم من دین و ایمان و دل ‖ کاندر جهان ندیدم زین خوبتر نثارے

هر چند آتش دل پوشم بصد بهانه ‖ چون شمع از زبانم بیخود زند زبانه

اکنون شدیم آگاه تا چیست عشق خونخوار ‖ من پیش ازین شمردم این عشق را فسانه

آغوش من بر و نیست آن دلبر پری اندام ‖ گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه

ذرهٔ عشقی جهانی عقل را غارتگر است ‖ پنبه گر صد توده باشد آتش یک اخگر است

جز سیه کاری نباشد عشق با تر دامنی ‖ کاتش انگیزد سراسر دود گر هیزم تر است

هر دلی کاباد شد بے داغ عشقی کے بود ‖ خانه کاباد ان بود بهرش چراغی در خور است

عقل و دانش عاشقان را خویش کشته در دام عشق ‖ که کمند گردن پروانه خود بال و پر است

عاشق دلخسته سوئے شهر جانان میرود ‖ یا تو گوئی بلبلے سوئے گلستان میرود

یا بکنعان بوئے پیراهان یوسف یافته ‖ شاد و خرم سوئے مصر آن پیر کنعان میرود

یا مگر هد هد کند عشق را داد است تاب ‖ تا که بلقیس از سبا سوئے سلیمان میرود

دل نهاده بر کف دست است جان در آستین ‖ تا نثار دلستان سازد بسامان میرود

چاره چون هیچ نمانده است کند ناله حمید
گرچه داند که ازین ناله وزاری چه شود

عقل را با عشق کار افتاده است
جنگ در دو شهریار افتاده است

ننگ و پرهیز و شکیبائی نخست
کشته اندر کارزار افتاده است

بسته از هر سو سپاه عشق راه
شاه عقل اندر حصار افتاده است

در حصار از سنگ اندازی عشق
رخنهاے بیشمار افتاده است

پیش پاے شاه عشق کامران
شهریار عقل خوار افتاده است

عقل مستعصم هلاکو هست عشق
ملک در دست تتار افتاده است

آه ازین دریاے خون کش دور دور
استخوانها بر کنار افتاده است

پرده از روے نگار افتاده است
فتنه در روزگار افتاده است

هر طرف از ناوک آن چشم مست
صد چو من پر سینه گار افتاده است

دلها چون نگاه دارم از هر طرف نگارے
هر گوشهٔ گیتی جان چون برو شکاری

از لطف حسن خویش رشک آیدم بهر کس
کان مهوش نخواهد بر خاطری غبارے

ترسم که از کمندش روزی مرا رهاند
کز من دگر نباشد لاغر ترش شکارے

فی المراثی

کشیده اند برین بوستان زخون رقمی
که هیچ گل نه بری بی گزند خار غمی

زنیک و بد چه خروشم کنون که روز نخست
برفت بر سر هر یک زنیک و بد قلمی

به پیش دل گله از دور آسمان چه کنم
که در کفش نبود ذرهٔ ز بیش و کمی

چو هست و بود جهان راست رشته در کف دوست
هزار عیب بود گر بنالم از ستمی

ز بس کشاده ام ابرو بنوش و نیش جهان
ز زخم او مژهٔ من برون نداد نمی

مگر کنون که تب غم چنان گرفت مرا
که دم بدم زند از سینه آتشم علمی

بود که خرده نگیرند گر بپردازم
با شک نیم شبی یا بآه صبحدمی

ببین چه درد مرا نیشتر بجان زده است
که مرگ خواهرم آتش بخانمان زده است

سرشک خون بکنارم رود ز چشم ترم
چو مهربانی او یکبیک همی شمرم

چه شکر گویمش ای دل که حق خدمت او
ز شیر مام فزونست و سایهٔ پدرم

مرا چو آسیه ز آشوب و هر باز خرید
سپس بدامنش چون خضر گشت راهبرم

هر آنچه بود ز خوشخوئی و نکوکاری
بدست تربیت خود سرشت با گهرم

تا چرا جانش برون نامد ز تن روز فراق
شرمسار از روی یارست و پشیمان میرود

تا چرا این چند روز از روی جانان دور بود
اشک حسرت هر دم از چشمش بدامان میرود

از تطاولهای هجران تا چه گوید پیش یار
در دلش چندین حکایتهای پنهان میرود

تا مگر دلدار را خوشدل ببیند یا غمین
گونه گون در دل خیال آید پریشان میرود

انتظارش میکشد امید جانش میدهد
از هجوم شوق هم گریان و خندان میرود

گرچه بیرون از وطن آید چنان دلشادست
آنکه کس از غربت بدیدار عزیزان میرود

اندرین باغ آن گل خوشبو که بویم دوستی است
وان بر شیرین که از هر شاخ بویم دوستی است

تو بخارستان از آن سستی که خویت دشمنی است
من بباغ و بوستان زانم که خویم دوستی است

هست چیزی کاندرو عیش دو عالم مضمرست
ور زمین پرسی کدامست آن بگویم دوستی است

ایکه دولت جسته از دشمنی شرمت باد
کانچه بگشاده در دولت بروی هم دوستی است

این غزل بگفتم و اشک محبت می چکید
آری آری در دو عالم آبروی هم دوستی است

کنونکه دیده بهم دوختی همی خواهیم
که چشم خود بدو ناخن ز سر برون فگنیم

بلی رواست درین غم که همچو شیونیان
فغان کنیم و گریبان دریم و چهره کنیم

مگر بکیش و بآئین ما جز این نبود
که زهر غم چو رسد درکشیم و دم نزنیم

بسوز سینه بسازیم و خون خویش خوریم
که همچون شمع شبستان و نافهٔ ختنیم

همی تو پیشترک رفتۀ که ما همه نیز
رسیم در پس هم گر نویم و گر کهنیم

کنون ز مرگ رسد چاره دردمندان را
نشسته‌ایم بدل در فشرده دندان را

۲۸ اگست ۱۸۹۴ء

غزل

تا در تو فرو بندم دل از دو جهان کندم
دل از دو جهان کندم تا در تو فرو بندم

سر تا سر گیتی را گر فتنه زند بر هم
در حلقهٔ گیسویت آسوده و خرسندم

تا راز درون پوشم چون شمع درین مجلس
میسوزم و می‌میرم - می‌گریم و میخندم

هر نقش که بر دل بود از لوح فرو شستم
هر بت که بچشم بود از طاق بیفگندم

نودولت نادانم یا تاجر بیباکم
در خانه زدم آتش در آب دل افگندم



زندگی بر خویشتن آسان کنم / هر چه فرماید دل من آن کنم

کار من چون هست بر من آشکار / پس چرا از دیگران پنهان کنم

خوب من از بد ندانند خرده گیر / خاک بر گفتار هر نادان کنم

نیست پیمان جهان چون استوار / زین سپس با جان خود پیمان کنم

زشت و زیبای جهان خود بگذرد / من دل خود را چرا پژمان کنم

دشت خون و کاروان در خیز خیز / در چنین ره چه سر و سامان کنم

خود چه بینم اندرین زندان تار / به که خواب خوش درین زندان کنم

پهن تر زان کنج ویران نشست / که دو گیتی را درو مهمان کنم

گفتهای نغز همچون گوهرست / بر جهان خواهم گهر افشان کنم

ز بیتابی چو آتش گاه خیزم گاه بنشینم / ز درد دل به آهی خیزم و با آه بنشینم

کجا دریا حبابی گیرد از بیتابی موجی / نمی پرسد ز بزمش خواه خیزم خواه بنشینم

برآوردست گرد از هستی من عشق و خرسندم / که در دامانش آویزم اگر در راه بنشینم

بسوزش همچو شمع استاده ام تا عمر من باشد / که چون خود رشته عمرم شود کوتاه بنشینم

بیاد روی او شادم چنان در کنج تنهائی / که دل بد میشود بر تخت اگر با شاه بنشینم

دل چو کودک هست و جان مرد شکار — دل همی ترسد ز دشت و کوهسار

از غو گرگان و دشت دیو لاخ — دل شود از بیم تا کی شاخ شاخ

وز پی پیلان و بوی شیر نر — جان بمالد دست بر تیغ و تبر

دل بکار جان از آن ماند شگفت — کز خودز اندازه کارش گرفت

چون کند جان کارها کش می سزد — دل سراسیمه سر انگشتان گزد

کار جان ای دل بچشم کم مبین — در سر جانست باد آتشین

این چراغ از آفتاب افروخته است — وین بلندیها از آن آموخته است

گرچه جان یکچند همپای دل است — سربلند است ارچه پایش در گل است

همچو نیلوفر که خیزد از گل آب — دیده بگشاید نگر بر آفتاب

آواز سروش

ز نغمه بر تارم زند پنهان سروش — بی خراشی نیستم چندین خروش

بر دل من ریخت کامد بر زبان — کی ز بام خشک ریزد ناودان

هان مگو کاین گریه بر خود بسته ام — تا مژه در خون دل بنشسته ام

نالش دیگر کسان نبود تقسم — از بهار خویشتن می بشکفم

مثنوی

جان و دل

ای دل این افسرده بودن چند چند — همچو مستان های و هوی کن بلند

تو همه ساله بدی پرهیزگار — یکدو روزی سر بشیدائی برار

آزمودی شیوه فرزانگی — آزمون کن همره دیوانگی

دل همی گوید بگوشم نرم نرم — که بدران پرده آزرم و شرم

تو کجا و راه مستی از کجا — دست مینائی مدهم اژدها

پنبه بر گرد آتش می تنی — آهو و بر شیر شرزه میزنی

روبکار خویشتن بنگر نخست — که کمان سخت ست و بازو سست

شاخ بس بالا و تو بس کوتهی — نرخ گوهر پرسی و دستت تهی

کوشش هر کس باندازش بود — درخور هر مرغ پروازش بود

بس بود شاخی بگنجشک ستوه — جای شهبازان بود بر تیغ کوه

دل چو آگه نیست از پرواز جان — ترس و بیم راه کردش خونچکان

هر کجا گنجست رنج آن جا بود / هر کجا رنجست گنج آنجا بود

ایکه خواهی گنج زان در یا مترس / ایکه خواهی گوهر از دریا مترس

از سروشش آموز پنهانی فسون / کاژدر هفتاد سر گردد زبون

دست چون بروی بگنج بی نشان / های و هوئی برکش چون سرخوشان

زانکه راه آگهی خاموشی است / گفتگوی آگهان سرگوشی است

گفتن از نیروی جان کم کردن است / در خموشی مغز جان پروردن است

بازگشت

ای خدا از تو بسی بگریختیم / خاک رسوائی بسر می بیختیم

گرچه جانم را شود از تو شکیب / این دل بیمایه صید دام فریب

این دل تاریک و ناپاک و دژم / پر فریب و لابه و افسون و دم

جان کشیدی سوی تو گه گه مرا / وین دل بیراهه میزد ره مرا

گرچه هر ناکردنی میکرده ام / همچنان بنواختی در پرده ام

تو مرا پرورده اندر ناز و نوش / من ز فرمانت همان آگنده گوش

در جهان بی شرم تر از من کجاست / شوخ چشمی خیره سر چون من کجاست

همچنانکه تازی مهمان پرست / که بر ریگستان و که دارد نشست

بر سر کوه آتش افروزد بلند / تا بشب گمگشتگان سویش روند

پس سخن کوه و جهان چون تیره شب / مرد جویا رهرو پرتاب و تب

من بر آن کوه سخن چون آتشم / شبروان را سوی آتش میکشم

در شگفت آید ترا کاین ژنده پوش / از کجا این گنج زر آرد بدوش

گنج پنهانست و ناپیدا کلید / ور تو ناپیدا شوی آید پدید

چون شوی بیسو بسویش رهبری / بال و پر بفگن اگر آنسو پری

تو میان گنج زر و بی‌بهی / در تو خود ریزد چو گردیدی تهی

پس بود اندوختن زانداختن / سوختن باشد رها ناساختن

وین سخن گر نایدت باور ز ما / رو تو روزی چند بر خود آزما

کازمایش جان هر آگاهیست / دانشش بی آزمون گمراهیست

خانه را از هر که جز تو پاک روب / همچنان آهسته بر در بکوب

دیده را بر بند و پس بگشای گوش / تا بگوشت آید آواز سروش

در پی آواز کو راهت بتاز / ناگهان پایت رسد بر گنج راز

بر سر گنج اژدری بنهاده سر / جانستان و جانگزای و جان شکر

دیو آتش زاده با آئین کشد ۔ زانکه آب زندگیش می کشد

پس چو از او نه بود باهم دو چیست ۔ واژگونه شد زیان و سود نیز

کار تن چون باژگون باشد بجان ۔ سود تن باشد ز بهر جان زیان

تن اگر پروردهٔ جان خستهٔ ۔ تن اگر گردی بله جان بستهٔ

جان اگر خواهی که بکشاید کمند ۔ بند بند تن بنه در زیر بند

"چشم بند و لب ببند و گوش بند" ۔ گر نخندد ور دی جان بر من بخند

ای بسا آئین و دستور کهن ۔ در زیان و سود دارد بیخ و بن

چون زیان و سود دو کشور جداست ۔ نا روائی یک بر دیگر رواست

تا زیان را کار با شد ترکتاز ۔ هند یا تر اگشت با شد برگ و ساز

آن یکی را اسپ یار و یار درست ۔ دین دگر را گاؤ همچون مادر ست

مرد بر یاران کجا خواهد زیان ۔ یا بمادر چون نباشد مهربان

راز آئینها بود بس پهن و ژرف ۔ گفتنی دارم سخنهاے شگرف

میکنم اکنون مگر این در فراز ۔ روز بیگاه است و راه ما دراز

همچنین از گونه گون اندیشه‌ها ۔ پیش چشمت هست رنگین شیشه‌ها

پس ازین اندیشه های رنگ رنگ ۔ سنگ چون گوهر شود گوهر چو سنگ

من ز بیباکی نکردم هیچ کم | تو ز بخشش کم نکردی یک درم
گرچه از جوی تو پر کردم سبو | بر در تو سر نمی کردم فرو
گشتم از نان تو فربه چون گراز | بر در دیگر کسان بردم نیاز
سرکشیها کرده ام از بدرگی | از سگان دیگر چه آید جز سگی
بودمی سرکش چنین گر با پدر | کمتر این کز خانه ام کردی بدر
ور بمادر بودمی بدخو چنان | مادرم انداختی در دیگران

زشتی و زیبائی

زشتی و زیبائی اندر چیز نیست | زانکه زیبائی تو زشت دیگریست
چون زیان تو بود سود دگر | خوب تو زشتش نماید سر بسر
خواجه را از در در آمد میهمان | خواجه بره میکشد شادی کنان
خواجه را دیدار مهمان فرخ است | نزد بره خود همان چون دوزخ است
آب بهر سبزه باشد ساز و برگ | آب بهر آتش آمد زهر و مرگ
سبزه را آتش نه خیره میکشد | کین دشمن را ز فرزندش کشد
همچنین با سبزه و آب زندگی | میخوریم از چشمه پایندگی

هرچه هست اندر جهان بالا و پست — خواهش جاوید را فرمانبر است

و آنکه گوید کافرینش سر بسر — از خدا بیخواستن آمد پدید

چون فروغی که جهد از آفتاب — یا که بوی خوش دمد از مشکناب

می نه بیند کاین گلستان شگرف — تا چه دارد خرده کاریهای ژرف

آفرینش کی بود بیخواستن — خواستن پیش است و پس آراستن

گر نبودی پای خواهش درمیان — جز تبه کاری نبودی در جهان

کار چون آید بناخواه از کسی — از خرد دوری نشان نبود بسی

گر بناخواه تو جنبد دست تو — چه هنر از دستت آید خود بگو

گر بناخواه از کمان صد تیر جست — زان یکی گر بر نشان آید بس است

وان یکی هم از هنر باشد تهی — که هنر ناید مگر از آگهی

پس زمین و چرخ با چندین نگار — چون بناخواه آید از پروردگار

وانکه گوید کین بود ز افتاد و بخت — کار آسان را بخود کرد است سخت

بر درختی چون زند باد وزان — برگها جنبند مانند زبان

زاید از هر برگ چندین زیر و بم — وان بچندین گونه آمیزد بهم

پس چرا ناید بهم ز افتاد و بخت — یک سخن از جنبش برگ درخت

گرنه چشم برهمن اندیشه بست — چون سبوی هوش بر سنگی شکست

چه برهمن هم توای فرخنده راه — میدهی صد بوسه بر سنگ سیاه

بر سمه اندیشه گر گشته سوار — چون شتربان کرده در بینی مهار

گر نشیبش میبرد گاهی فراز — گاه راه کوته و گاهی دراز

بر سرش اندیشه از گفت و شنود — میسراید چون شتربانان سرود

گه ز شادی گویدش گاهی ز رنج — گه ز ننگ و نام و گه از مار و گنج

میدمد اندیشه صد افسون بران — تا شتر خوش خوش برد بار گران

پس ز رنگ آمیزی اندیشه‌ها — با زیان و سود اندر پیشه‌ها

خواهش صد رنگ از دلها دمید — تا که رنگ نیک و بد آمد پدید

زشت و نیکو هست از دانسته — نام هر چیزیست از خواسته

خود بخود چیزی نگردد خوب و زشت — خواهش ما اینچنین بر وی نوشت

چونکه خواهشهای ما سنگ و سبواست — هر یکی با دیگری استیزه جوست

چون جدا گشتیم در خواهشگری — پس بیزدان بسپریم این داوری

آنکه خوی او همیشه پا بجا است — آنکه کارش داد و راه اوست راست

آن خداوندیکه سب بیهمتاستی — کرده هر چیزی چنانکه خواستی

تا نگرید ابر کی خندد چمن ‏ تا نجوشد مغز کی جوشد سخن

روشنی از تیرگی آمد پدید ‏ روز روشن از شب تاری دمید

رهرو جان را درین راه دراز ‏ هست هر گامی وهان مرگ باز

گر نبودی جان تو از رهروان ‏ زیرکان جان را نخواندندی روان

هان مترس از راه هیچا هیچ مرگ ‏ که ز مرگت زندگی را هست برگ

چون بهر مرگیست ما را رستخیز ‏ پس بهار ما بود در برگ ریز

گرچه از مرگی بمرگی بگذری ‏ خویشتن را مرده هرگز نشمری

زانکه تو با خویشتن همواره ‏ خود بگوری یا که در گهواره

گر باتش یا باب اندر روی ‏ از تو هرگز یاوه کی گردد توی

ماهئی کو چیک گر از دست بجست ‏ ماهی زان خوشترت افتد بشصت

دانش و هوش و تن و تاب و توان ‏ هست بر هستی تو نام و نشان

هستی تو زین نشانها برتر است ‏ صد کله آسان بود گر یک سر است

زین نشانها باز میدان خویش را ‏ یک ببین تو خویش را درویش را

همچو آن دیوانهٔ کز راه گزاف ‏ برده ریشش از درازی تا بناف

ریش خود را کرده بد بر خود نشان ‏ تا نه گم گردد میان مردمان

این سخن را هم در اینجا می هلیم — کان نخستین رشته باید بگسلیم
بار دیگر برکشائیمش نورد — تا به آئینه نماند هیچ گرد
اندران بودیم که هر خوب و زشت — دارد از خواهنده خود سرنوشت
پس جهان را چونکه یزدان خواسته است — پیش او شاد و خوش و آراسته است
پیش یزدان چون جهان شد شاد و خوش — تو هم از وی روی خود درهم مکش
ور برآید خواهش تو در ستیز — رو تو اندر خواهش یزدان گریز
هر که او از خواهش خود دست شست — صد گلستانش ز نوک خار رست
همچنانکه دلبری خندان وشست — خار در دست دلفگاری شکست
بین که آن دلداده با یارش چه گفت — واندران گفتار چون گل می شگفت
کین سر انگشتان و دست نازنین — خار را خرم کند چون یاسمین
هر که با این خوبی دست نگار — خار بیند در دو چشمش باد خار

نیستی و هستی

نیستی تخم است و هستی شاخ و بر — زندگی چون مرغ و مرگش بال و پر
تخم هر مرگی برآرد زنده — از پس هر گریه زاید خنده"

ز آسمان پیغمبر آوازت دهد   فلسفی از خاک پروازت دهد

این ز دورت ره نماید سوی جان   وان بخواند خود ترا از کوی جان

هر چه در من هست ناخوب و دژم   آن همه را من یکی بهره کنم

بهره دیگر کنم هر خوب و خوش   که بجان من فتاده پرتوش

پس دو نیمه میکنم هستی خود   نیمه نیکوی و دیگر نیمه بد

نیمه نیکو همه از آن تست   نیمه بد شد بنام من درست

هر چه نیکو در ترازویت کنم   هر چه بد در گردن خود افگنم

زانکه تو خوبی و خوبانرا سزاست   هر چه خوب و دلکش است و جانفزاست

در همه هنگامه و بازارها — دست مالیدی بریشش بارها

گردش گفتی که ای گم شد تنم — دست بر ریشش زدی کاینک هم

شوخ چشمی ناگهش در خواب دید — ریشخندی کرد و ریشش را برید

خاست چون دیوانه زان خواب گران — ریش رفته دید و آمد در فغان

کو بکوی و سو بسو بر می دوید — که بگو بیدار کس جائی بدید

بوده ام در خواب دزدم در ربود — گم شدم من گم شدم من بیسرو

هرزه و افسانه گویم تا بچند — مرد باید گیرد از افسانه پند

پس تو خود را زین نشانها وا شناس — تا ز گم گشتن ترا نبود هراس

فلسفی را از پیمبر وا شناس — آبگینه را ز گوهر وا شناس

آبگینه را نه پنداری بدست — جز دمیکه گوهری آری بدست

چون گهر آمد بدستت شب چراغ — آبگینه شد سیه چون پر زاغ

فلسفی اندر بن چاه نژند — نردبان دارد بخورشید بلند

نردبانش می برد تا چند ارش — پس بخاک افتد نگون گشته سرش

وان پیمبر خود ز بام آسمان — رشته افگنده سوی خاکیان

رشته جانبازا بدین رشته بتاب — پس برآ تا بارگاه آفتاب

قد كنت قدما للمعالي ساميا ... اورثته عن شيمة الآباء

فلئن سموت الى المكارم والعلى ... فلقد نشأت بعزة قعساء

لا غرو نصل السيف ان يك صارما ... او يستهل البرق باللألاء

فلأنت بالعزمات سيف صارم ... ولأنت برق لامع بذكاء

لاذت بجانبك العلوم فانها ... لو لم تصنها آذنت بفناء

قد امحلت ارض العلوم واصبحت ... عرصاتها كسحائق البيداء

فجعلت تمطرها بسح واكف ... صوب الربيع بديمة هطلاء

فربت رياض العلم منك وانبتت ... مهتزة بغصونها الخضراء

فلأسألن الله طول بقائكم ... في كل بكرتنا وكل عشاء

واهنئنكم بما اعطيتم ... من خير ما وجد وامن الاسماء

ان كان تلك الشمس شمس سمائها ... فلصرت شمس العلم والعلماء

اذ انت شمس والعلوم سماؤكم

فالشمس شمسي والسماء سمائي

نظم عربی

شربت من دائی بضر وبؤس ... والبسنی دهری اضر لبوس

کأنی بجسمی من قروح کریهة ... قد انتشبت اظفار ورد لهوس

ظللت بسقمی فی عناء مبرح ... واصبحت منه فی عذاب بئیس

الح علی الدهر شرا وغلظة ... فیا لک من دهر شریر شریس

ولیلی خداری بهیم سدوله ... منوط بیوم قمطریر عبوس

بتاریح اسقام تروح وتغتدی ... دراکا فما ابقت لنا من لبیس

وتاتی الرزایا عند اخری کانما ... علی خبرة تهتدی بجسیس

وکیف مناص من خطوب طوارق ... لتساورنا وما لها من حسیس

واین محیص من سهام سدیدة ... مقدرة بنا لها للنفوس

وما الناس الا مثل زرع وشطئه ... سیحصد یوما کالحصید الیبیس

فما غانم الا کاخر خائب
وما آمل الا کمثل یئوس

یا خیر من یسمو الی العلیاء ... کالشمس بازغة بوسط سماء

من پست گفت خود نکنم ہر گز — تا زرخ او جہان بکشد بالا

ہم خوی اینجہان نہ چنین ماند — زامروز بہتر ک بود ش فردا

یزدان چو راست راز کجم بنمود — ہم او جدا کند گہر از مینا

از گوہر سخن کہ بمن بخشید — در سینہ ام نہاد و یکے دریا

از باز و ئے خود م بنود این گنج — دارم سپاس ایزد بے ہمتا

از ایزد است یاوریم ورنہ — بے یار بس مرا چہ بود یارا

با داز سپاس او دہنم شیرین — تا باشدم زبان بدہن گویا

یکم جنوری سنہ ۱۹۰۳ء

بکشائے بامدادان مژگان را — بگذار خوابگاہ و شبستان را

بیرون خرام و چرخ و زمین بنگر — بگذار سر بیالین نادان را

بارے بپرس از دل دانشخواہ — کز پرسش ست مایہ سخندان را

زیبا کہ کرد دیبہ خاکی را — ایوان کہ بر فراشتہ کیوان را

آویختہ کہ خوشہ پروین را — افراختہ کہ طارم گردان را

خورشید را کہ زرین ساغر داد — مہ را کہ داد سیمین بیگان را

دست کہ بست اینہمہ پیکرہا — پیدا کہ کرد این ہمہ پنہان را

۴- جنوری سنہ ۱۹۰۳ء

یکچند مست بوده ام و شیدا — مردم چنین بود چو بود برنا

از هرزه پر نموده یکی دفتر — در شیوهٔ سخن چو بدم شیوا

بر لب مرا سخن ز می رنگین — وز چشم و ابروان و رخ زیبا

از کثرت دروغ بسی گفتم — کین راه را فراخ بود پهنا

زان گفتها کنون چو همی بینم — در چشم خویشتن کندم رسوا

جز راستی کنون نبود راهم — جز سوی راستی نرود دانا

این راه سخت باشد و بس باریک — گوئی به تیغ تیز بود مانا

از رهروان برو نبود انبوه — این بس که من همی برم تنها

از پیش و پس کسی نبود همراه — وز چپ و راست کس نبود همپا

کس همزبان چو نیست مرا ناچار — خود بشنویم و خود بکشیم آوا

گویند ناروا بودت گفتار — بهر چه آوری تو چنین کالا

زین گفتهٔ بلند چه برداری — چون خود کسی بدو نکند پروا

جز یکدو تن که مرد هشیوارند — دارند چشم بنغز و دل بینا

آری اگر یکیست ز هشیاران — روی سخن باوست نه با غوغا

از میزبان پرسے و برخوانش | هر روز بشکنی تو همی نان را
آزار سخت در تو بن افگنداست | اندیشه کرد باید درمان را
در دیده کشش تو سرمه دانائی | وز مغز شوی خواب پریشان را
تن پرورلیست کار شبا روز بست | از بهر جان چه کردی سامان را
بر جان تنت همچو یکی زندان | روزنے شکست باید زندان را
گر هم نبرد رستم دستانے | گیتی فشرد رستم دستان را
یا گر همان سام نریمانے | گیتی بخورد سام نریمان را
گر خود بچنگ خاری خار را | ور خود بدندان خائی سندان را
چون آرد استخوان ترا سائید | چون مرگ بر تو خاید دندان را
این مرگ چون پل ست از و مهراس | پا لغزها بروست هراسان را
زانسوی پل نشیمن جاویداست | آری نشیمن است همین جان را
زی آفریدگارت چون راه است | با اوت لبست باید پیمان را
بگسل ازین سرائے سپنجی دل | دشوار چند گیری آسان را
هستی تو آفریده پروردہ | پروردہ وار سر بنه فرمان را
اشک از دو چشم و خوی ز دو رخ افشان | بر خاک مال روئے پشیمان را

آمود دانه دانه شبنم را — بنگاشت رنگ رنگ گلستان را

شانه که کرد گیسوی سنبل را — غازه که بست روی ضیمران را

بویا که کرد یاسمن و گل را — گویا که کرد بلبل خوشخوان را

بر جانوران که دوز دموئینه — بر مرغکان که پوشار خفتان را

نیفه که داد روبه رنگین را — نافه که داد آهوی میدان را

از چند دانه که سنجاکش داد — که گرد کرد خرمن دهقان را

این کشت از گرا فه نه سر برزد — بروی نگاشت ابر و باران را

زان خوشها که دهقان دست افشاند — صد خوشه چین پر آرد دامان را

از دانه دگیاه گل و میوه — که گسترید پهن چنین خوان را

بر روی زمرغ و مردم و دام و دد — مهر که برنشانده مهمان را

تا چند کس شمار در این بخشش — بخشیدنی بی مر دیایان را

پیمود نتوان آب دریا را — نتوان شمر در یک بیابان را

گیهان ز مهر و دانشش آباد ست — باری که کرد آباد و ویران را

گیهان نشانه ایست گیهان بان — بازیچه تا ندانی گیهان را

ای آنکه چشم باز نمی بینی — اینها به مهر و دانش یزدان را

جز به درگاه ایزد یکتا | پشت خود را دو تا نتوان کرد

۱۱ جنوری سنه ۱۹۰۳ء

اینجهان دیو پست یا پتیاره | سخت‌تر زو نیست مردم‌خواره

کودکان دارد در آغوش و به پشت | ز استخوان و موی شان پشتاره

هر کرا می‌پرورد خود می‌خورد | دایه که دید کودک خواره

چشم پائین بین همی بیند بگور | هر کرا بینی تو در گهواره

کوژپشت و زرد و رد نمایدم | سرو بالائی و گلرخساره

آن کرا بینی تو بر تخت شهی | بینمش از خان و مان آواره

رو بخاک پست باری در نهد | هر که دارد ز آهن و روباره

هر که آمد بینمش از رفتگان | کامدن باشد ز رفتن پاره

اینجهان ماند برنجوری سخت | وانجهان دیگرستش چاره

چون جهان راست انجامی شگرف | می نیارم زد بهر و پیغاره

می شکیبم اندرین چاه سیاه
چون درخشد بر سرم استاره

امروز خور دریغ و پشیمانی   ورنہ خوری دریغ فراوان را

۸- جنوری سنہ ۱۹۰۳ع

در جہان خوابگاہ نتوان کرد   خواب بر راہ و چاہ نتوان کرد

روز پیری دمید سر بردار   خواب خوش در پگاہ نتوان کرد

از مہ و سال خود شمار بگیر   رائگان سال و ماہ نتوان کرد

ہرچہ درخورد کردن ست بکن   نہ توان کرد و خواہ نتوان کرد

مرد بے دستگہ کند کاری   انچہ بایک سپاہ نتوان کرد

انچہ بایک سخن توان کردن   با ہزاران سپاہ نتوان کرد

کار از بہر کار باید کرد   از پے واہ واہ نتوان کرد

کز پے واہ واہ نادانان   زندگانی تباہ نتوان کرد

پس دیوار ہم نشاید کرد   انچہ در پیشگاہ نتوان کرد

داوری گر بخویشتن دارے   دوستان را گواہ نتوان کرد

با ہر آنکس کہ بر تو خود را بست   دوستی خواہ مخواہ نتوان کرد

ہر کہ نادان و خویشتن بین ستا   ہرگزش رو براہ نتوان کرد

مرد آزادہ را کہ شاہ خود اوست   بندہ پادشاہ نتوان کرد

۷ جنوری سنہ ۱۹۰۳ء

اے خرد تا چہ فراخی و چہ با پہنائی | کہ جہان را تو فرا گیری از گنجائی

چرخ اختر را ہرچند بلندیست مگر | تو ہم از چرخ و ہم از اختر او بالائی

ہرچہ در زیر سپہرست ہمی فرساید | تو بیالاے سپہری کہ نئی فرسائی

ہرچہ از ناف زمین باشد تا پشت سپہر | ہمہ در گردش پرگار و تو پا برجائی

زیر و بالا نشود ہرچہ تو می اندیشی | کس دگرگون نکند ہرچہ تو میفرمائی

گرچہ از دیدہ نادانان رخ پوشیدی | پیش ہشیار دلان چہرہ ہمی بکشائی

ہمچو خورشید کہ بر شبپرہ پنہان باشد | ناپدیداری تو ہست زبس پیدائی

۱۵- جنوری سنہ ۱۹۰۳ء

بنگر اندر جهان به ژرف نگاه — تا بدانی سپید را ز سیاه

در نکویان نهفته بد باشند — در بدان هم نکو بود گه گاه

ای بسا ماه روی تیره درون — وی بسا تیره روی دل چون ماه

ای بسی رند پارسا جامه — وی بسا پارسای رند کلاه

ای بسا پر گزاف هیچمدان — وی بسا لب خموش کار آگاه

ای بسا ره شناس گوشه نشین — وی بسا رهنمای خود گمراه

ای بسا لنگ لنگ و هم در پیش — وی بسا پوی پوی و هم بیگاه

ای بسا نوش و بدتر از سر نیش — وی بسا کوه و کمتر از پر کاه

ای بسا دردمند خندان روی — وی بسا تندرست بر لب آه

ای بسا شهریار و دست تهی — وی بسا بینوای و شاهنشاه

ای بسا دوست روی دشمن دل — وی بسا زشت گوی نیکو خواه

آب در زیر کاه هست بسی — من سخن بر تو میکنم کوتاه

گام آهسته دار و راه ببین
تا نه پایت فتد ز راه بچاه